

ساکن خیابان بهشت



انتشارات هیلا: ۱۰۳

سرشناسه: رجبی، مریم، ۱۳۵۹ -
عنوان و نام پدیدآور: ساکن خیابان بهشت / مریم رجبی.
مشخصات نشر: تهران: هیلا، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۱۸۹ ص.
شابک: ۳-۱۲-۶۶۶۲-۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
موضوع: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴
موضوع: Persian fiction -- 20th century
رده‌بندی کنگره: PIR ۸۳۴۵
رده‌بندی دیویی: ۸۶۲/۳۳
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۷۲۹۶۸۷۹

ساکن خیابان بهشت

مریم رجیبی

انتشارات هیلا
تهران، ۱۳۹۹



تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری جاوید،
کوچه مبین، شماره ۴، تلفن ۵۲ ۵۸ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:
تحریریه انتشارات ققنوس

* * *

مریم رجیبی

ساکن خیابان بهشت

چاپ اول

۴۹۵ نسخه

۱۳۹۹

چاپ پارمیدا

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۳ - ۱۲ - ۶۶۶۲ - ۶۲۲ - ۹۷۸

ISBN: 978- 622 - 6662 - 12 - 3

www.hilla.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۲۸۰۰۰ تومان

مامان وقتی که مُرد، دم‌دم‌های صبح یک روز بارانی دی ماه بود. هوا گرگ و میش بود و سوز داشت. دراز کشیده بود روی تخت شماره سه بخش مراقبت‌های ویژه بیمارستان، کنار پنجره‌ای که رو به خیابان بود و پرده‌های آبی داشت. لوله داخل نای را با باند سفیدی محکم بسته بودند به چانه‌اش، و آن‌طور که دست‌هایش را بسته بودند به کناره‌های تخت آدم خیال می‌کرد دکترها زندانی‌اش کرده‌اند تا از این دنیا فرار نکنند، هرچند مامان حتی نمی‌توانست جُم بخورد.

دکترها من را نبسته بودند به صندلی، ولی من هم نمی‌توانستم از روی صندلی تختخوابشوی بیمارستان مفرح جُم بخورم. مچاله شده بودم انگار. چسبیده بودم به نشیمن صندلی، از سه روز قبل که قرار بود مامان به هوش بیاید. مامان قرار بود در بخش ریکاوری بعد از عمل جراحی به هوش بیاید، از تخت پایین بیاید و مرا بغل کند. ولی به هوش نیامد، دیگر هرگز چشم‌هایش را باز نکرد، رفت توی کما و سر از بخش مراقبت‌های ویژه درآورد.

سعید دستش به یقه پیراهنش بود که گفت: «دیگه تمومه، خودتون رو

آماده کنین.»

لیلا جیغ زد و خودش را انداخت رویم. نفس گرمش خورد به صورتم و عرق آغشته به عطرش نشست روی گونه‌ام. باید بغلش می‌کردم و دلداری‌اش می‌دادم. سعید با چشم‌هایش بهم اشاره کرد که آرامش کنم. آرامش کنم؟ من؟ نه، نمی‌شد. نمی‌توانستم. در عمرم کسی در بغلم نگریسته بود. همان‌طور نشستم روی صندلی و نگاه کردم به سعید که داشت نم چشم‌هایش را با سرانگشتانش خشک می‌کرد.

سعید داشت گریه می‌کرد؟ او که آن‌همه بی‌حرف مانده بود تا آن لحظه؟ آن لحظه‌ی لعنتی که حتماً تلخی‌اش باید ماندگار می‌شد. سعید که تا دم مرگ مامان لالمانی گرفته بود حالا داشت از غصه اشک می‌ریخت؟ احساساتی شده بود؟ پس اشک‌های من کدام‌گوری بودند؟ مگر این نبود که من مامان را بیشتر از هر کس دیگری دوست داشتم؟ حتی بیشتر از پدرم. چطور لیلا می‌توانست این‌طور لاقید خودش را پخش زمین کند و ضجه بزند، ناله کند و مادرش را طلب کند؟ چطور او نمی‌توانست لرزش شانه‌های ظریفش را کنترل کند ولی من می‌توانستم؟

مامان گاهی تقلا می‌کرد تا دست‌های بسته‌اش را از نرده‌های بغل تخت آزاد کند. آن‌قدر دست‌هایش را می‌کشید و می‌پیچاند که از رد باندهای دور مچش خون می‌زد بیرون. دست‌ها ساییده می‌شدند و کمی هم انگار باندها شل می‌شدند، شاید به اندازه یک بند انگشت یا یک هوا بیشتر. این جور وقت‌ها پرستاری که همیشه رژ صورتی براقی به لب‌هایش زده بود و دندان‌های سفید مرواریدی داشت فوری می‌آمد سمت مامان. اول گره شل شده باندها را سفت می‌کرد و بعد از سرنگی که آماده توی جیبش داشت چند سی‌سی داخل آنژیوکت مامان تزریق می‌کرد و می‌رفت. پرستار منتظر نمی‌ایستاد که ببیند مامان چه زود دست از تقلا می‌کشد و خون روی مچ دست‌هایش خشک می‌شود. انگار که می‌دانست مریض‌های بخش مراقبت ویژه زود دست از تقلا می‌کشند و امیدشان را به رهایی از دست می‌دهند.

گاهی خواب می‌دیدم مامان باند دست‌هایش را باز کرده، از تخت آمده پایین، دامن گشادش را زده بالا و از پنجره باز بخش فرار کرده و از خودش فقط نقشی گود به جا گذاشته روی ملافه سفید تخت. بیدار که می‌شدم، اول پنجره باز رو به خیابان را می‌بستم و بعد پرده را می‌کشیدم. سعید که می‌آمد، پنجره را دوباره باز می‌کرد، انگشت اشاره‌اش را رو به من می‌گرفت و می‌گفت: «مامان که روح نیست بتونه از پنجره بره بیرون.»

قبل از این‌جا، من و مامان در بخش داخلی بودیم. قبل از این‌که دکتر بخواهد جراحی‌اش بکند. شب که می‌شد و اتاق تاریک، مامان نقش باز می‌شد. می‌نشست روی تخت، پاهایش را جمع می‌کرد توی دلش و صورتش را می‌گرفت سمت پنجره، انگشت‌های چروکیده و کج و کوله‌اش را در هم گره می‌کرد و چیزهایی می‌گفت که مربوط به گذشته‌های دور عمارت یوسف‌آباد بود، چیزهایی مربوط به حاج اکبر و خاطرخواهی‌اش، چیزهایی که سال‌ها پنهانشان کرده بود از همه. اما حالا که دم مردنش بود انگار ترسیده بود که رازهایش را هم با خود ببرد توی گور، مبادا که رازها آرامش خواب پس از مرگش را به هم بریزد. راز... راز. خاصیت رازها همین است، آدم را تا دم مردن هم راحت نمی‌گذارند، نمی‌شود انگار بی‌خیالشان شد و جایی در زندگی دفنشان کرد، روزی می‌رسد که مثل ریشه‌های گیاه از خاک آدم می‌زنند بیرون.

سه روز است که مامان را خاک کرده‌ایم. آدم‌های سیاهپوش تابوتش را روی دست بردند تالب قبر، ذکرگویان و گریه‌کنان، با قدم‌هایی هماهنگ و موزون، انگار که عروسی را می‌برند به حجله، نزد داماد، داخل خانه سفید بخت. اما می‌بردند تا که بسپارندش به خاک سیاه سرد. گورستان خلوت بود و ساکت. دوروبر قبرها آدمی نبود. مردها به قبر که رسیدند، دو تاشان، که یکی از آن‌ها سعید بود و آن دیگری مرد همسایه، از درون

تابوت سیاه پلاستیکی تن ترمه پیچ مامان را بیرون آوردند و الله اکبرگویان گذاشتندش کف قبر. مردها لبه‌های ترمه را رها کردند و هیكل مامان خوابید ته قبر و گونه‌اش چسبید به خاک و او با خاک گورستان یکی شد. درخت بالای قبر تکان خورد و لایه نازک برف ریخت روی تن بی‌جان مامان. بعد باران گرفت و گودال تنگ و تاریک قبر را نمدار کرد. بوی نم زد بالا و مردها دستپاچه کار تدفین را پی گرفتند. اول سعید بعد آدم‌ها رویش خاک ریختند مشت‌مشت. ریختند و آن قدر ریختند که مامان پاک خاک شد. تنش دفن شد آن زیر، طوری که دیگر نمی‌شد هیچ جوری کشیدش بیرون. مامان چقدر بدش می‌آمد از خاک، توی خانه راه می‌رفت و انگشت می‌کشید به لوازم و خاکشان را با دستمالی نمدار می‌گرفت. اما حالا همان‌طور بی‌قید زیر تلی از خاک خوابیده بود و جم هم نمی‌خورد. سعید خودش مامان را خاک کرد. از اول تا آخر باورم نمی‌شد. گفتم:

«بس کن، بیا کنار.» دستش را کشیدم و بردمش دورتر.

دستش را رها کرد و گفت: «تو دیوونه‌ای.»

من دیوانه بودم؟ این‌که نمی‌توانستم باور کنم دنیا در یک آن از آدمی خالی شود دیوانگی بود؟ این‌که لیلا خودش را پرت کرده بود توی قبر و می‌خواست تن بی‌جان مامان را با خود ببرد به عمارت یوسف‌آباد و بگذاردش روی تخت فلزی‌اش دیوانگی نبود؟

می‌گویند خاک سرد است، ولی برای عمه خاک گور پدربزرگ هیچ‌وقت سردی نیاورد. تا وقتی که زنده بود لباس مشکی تنش بود و روسری مشکی تری روی سرش. طره‌های موی رنگ‌نکرده و سفیدش را بالبه‌های روسری می‌پوشاند و با دو پر روسری گرهی سفت زیرگردنش درست می‌کرد. می‌نشست لب حوض آبی پُرآب و به مادر که از دوچرخه سواری من دور حوض کیف می‌کرد و می‌خندید اخم می‌کرد. به من می‌گفت: «پدربزرگ مُرده، اون وقت تو می‌خندی؟!»

عمه قبل از این‌که پدربزرگ بمیرد هم خیال می‌کرد او مُرده. لابد برای

این‌که او فلج شده بود و همه‌اش روی تشکی که بوی نا می‌داد درازبهدراز افتاده بود و حرف نمی‌زد. بعضی وقت‌ها که پدربزرگ ناله می‌کرد عمه می‌دوید توی حیاط و داد می‌زد که آقاجان زنده شده. من بیشتر می‌خندیدم، سریع‌تر رکاب می‌زدم و به عکسم که می‌افتاد توی آب نگاه می‌کردم. مادر بهم اخم می‌کرد و لب پایینی‌اش را می‌گزید.

«تو هم بهش دروغ بگو. بگو آقاجان مُرده.»

اما عمه می‌فهمید. وقتی بهش دروغ می‌گفتم، می‌رفت سراغ پدربزرگ و سینه‌اش را فشار می‌داد. آن وقت آقاجان ناله که می‌کرد، عمه می‌آمد گوش من را می‌پیچاند.

عمه بعد از مرگ پدربزرگ صبح‌های زود بیدار می‌شد، ولی از اتاقش بیرون نمی‌آمد. وقتی می‌ایستاد روبه‌روی آینه و نگاه می‌کرد به صورت کُرکدارش و دست می‌کشید به چروک‌های دور چشمش، من از لای در نیمه‌باز اتاق نگاهش می‌کردم. صورت عمه شبیه صورت پدربزرگ بود، مثل وقتی که پدربزرگ مُرده بود، در رختخوابی که از مدت‌ها پیش مادر برایش گوشه‌آفاق پذیرایی پهن کرده بود. وقتی پدربزرگ مُرد، عمه ملافه سفید را کشید رویش و از اتاق دوید بیرون و بی‌دمپایی رفت داخل کوچه. من از پشت شیشه‌های رنگی پنجره که دیگر رنگی نبودند پدربزرگ را نگاه می‌کردم. عمه که رفت، رفتم سراغ پدربزرگ و ملافه را زدم کنار. صورتش سفید شده بود، دهانش باز بود و نگاهش خیره مانده بود به تیرهای چوبی سقف.

پدربزرگ را سرطان ریه کشت، از بس که سیگار و قلیان می‌کشید. خاکش که کردند و آمدند خانه، عمه یکراست رفت زیرزمین و خودش را حبس کرد آن‌تو.

نشسته‌ام پیش لیلا، درست روبه‌روی ورودی سرسرای عمارت یوسف‌آباد که چهارطاق باز است و راه‌پله‌های فرش شده تا پاگرد اول از آن پیدا است.

از سینی چای داغ که به مان تعارف می شود دو تا استکان چای یکی برای خودم و یکی برای لیلا برمی دارم. استکان لیلا را می گذارم کنار بشقابش که پر از خرمای پر شده با مغز گردو و تکه های کوچک حلواست. استکان خودم را می گیرم توی دست هایم تا گرم شود. لیلا زانوهایش را جمع کرده توی دلش، تکیه داده به ستون پشت سری و به گل های قالی خیره مانده. فقط وقتی هایی که زن های تازه وارد صورت هاشان را به مان نزدیک می کنند تا تسلیت بگویند سرش را بالا می آورد و نگاهشان می کند، بی یک کلمه حرف یا حتی ناله ای.

زن های عزادار در محوطه کوچکی دورمان حلقه زده اند و حزن آلود شیون می کنند. نفسم می گیرد. بلند می شوم حلقه را می شکافم می روم لب پنجره. به صندلی های یکدست زرشکی چیده شده کنار استخر که ردیف شده اند تا ته حیاط نگاه می کنم. روی صندلی ها، آدم هایی نشسته اند که چهره بیشترشان برایم غریبه است. آن ها یقه پالتوهای چرمشان را بالا داده اند و نگاهشان به واعظ است. واعظ روبه رویشان آن طرف استخر روی یکی از همان صندلی های زرشکی نشسته و از روی برگه ای پشت بلندگو چیزهایی می خواند. حواسم می رود به استخر که از سال ها پیش خالی است و حالا پر شده از برگ های خشک جامانده زیر برف.

یادم می آید مامان می خواست کمی راه برود، کمرش خشک شده بود از بس دراز کشیده بود. کمکش کردم. هن هن کنان هیکل چاقش را روی ویلچر انداخت. بردمش توی حیاط بیمارستان، کنار حوض کوچکی که فواره اش آب را به اطراف می چرخاند. ته مانده روزهای پاییز بود و کف حیاط بیمارستان گله به گله برگ های خشک بود که خش خش کنان پودر می شدند زیر چرخ ویلچر. روی نیمکتی نشستیم. مامان گفت: «من زندگی بدی نداشته ام. لیلا و سعید بچه های خوبی ان. تو هم عروس خوبی هستی.»

از این که من را هم قاتی بچه هایم کرده بود و عروس خوب خطابم کرده

بود خوشحال بودم. آدم‌ها همیشه موقعی احساساتشان را بروز می‌دهند که دیگر دیر شده. آن‌قدر گفتن یک دوست دارم ساده را لغت می‌دهند که وقت رفتن فرامی‌رسد، مثل مسافره‌ای اتوبوس که وقتی اتوبوس شروع به حرکت می‌کند تازه یادشان می‌افتد کلی حرف نگفته دارند که باید می‌زده‌اند و با گفتن آن حرف‌ها بدرقه‌کننده‌ها را دوان‌دوان دنبال اتوبوس می‌کشاند. مامان هم داشت می‌رفت و من را دنبال خودش می‌کشاند.

دست‌هایم را گذاشتم زیر بغلم تا کمی گرم شوند. مامان آه کشید و گفت: «ای حاج‌اکبر! کجا رفتی مرد؟!»

حاج‌اکبر شوهر مامان بود، پدر سعید، پدر شوهر من که درست سه ماه قبل از آشنایی من و سعید فوت کرده بود و من هیچ‌وقت ندیده بودم. ولی عکس قاب‌گرفته‌اش، تنها یادگاری حاج‌اکبر بزاز، سال‌ها بدون کوچک‌ترین تغییری به دیوار سرسرای اصلی عمارت بود. عکس را حاج‌اکبر در سفری به شیراز در ورودی هتلی از خودش گرفته بود، سال پنجاه و هفت در بحبوحه انقلاب. در عکس شق و رق ایستاده بود و با دستش اشاره می‌کرد به نقش و نگار سردر هتل، یا چیزی آن طرف‌تر که معلوم نبود چیست، اما ژستش جوری بود که انگار می‌خواست چیزی را یاد بیننده یا شاید هم خودش بیندازد، چیزی که مربوط به آن سال‌ها می‌شده: سال پنجاه و هفت، عمارت یوسف‌آباد. مامان می‌گفت حاج‌اکبر خیلی وقت‌ها این عکس را در دست می‌گرفت و خیره می‌شد به آن. اگر خودش زنده بود، تا حالا صد تا چین و چروک روی صورتش نشسته بود. عکسش ولی همان‌طور جوان، با دستی که اشاره می‌کرد به بالای سرش، نشسته بود در قاب چوبی چسبیده به دیوار عمارت. غیر از عکس، مغازه پارچه‌فروشی دودهنه‌اش در محل هم بود که از سال‌ها قبل دیگر رونقی نداشت و شده بود انبار ضایعات و لانه موش‌ها.

«هیچ‌وقت سعید از باباش حرفی زده به تو؟»

«نه. چیزی نگفته.»

«حاج اکبر خاطر خواه شد. خاطر زنی رو می خواست که خیاط بود. زنه بیوه بود. تو محل خودمون می نشست.»

مامان تا این جا را یکسره و بی مکث گفت. تندتند. انگار که می ترسید اگر مکث کند سست شود از گفتن، از افشا کردن، از ادامه بر ملا کردن خیانت حاج اکبر. پس به من نگاه نکرد تا چیزی نپرسم؛ چیزی نپریدم. گربه پشمالوی نارنجی که بین پاهایم وول می خورد همان جا لم داد و گوش هایش را بالا گرفت.

مامان یک روز به بهانه خیاطی رفته بوده منزل خانم خیاط، معشوقه حاجی. سر ظهر، وقتی که حاج اکبر هنوز مغازه بزازیش بود. مامان چادرش را انداخته بوده سرش و رفته بوده سر وقت زنه که خانه اش ته کوچه گلابیول بوده. ساختمان یک طبقه قدیمی ساز با آجرهای نیمه شکسته و یک پنجره سبز کوچک که جاساز شده بوده روی دیوار، رو به کوچه. نسیم پاییز عطر پیچ های امین الدوله را، که سرشان را از دیوارهای آجری خانه تا کوچه کشانده بودند، در هوای جای جای کوچه پخش کرده بوده. مامان پیچ ها را که دیده بوده یادش آمده بوده حاج اکبر عاشق عطر پیچ امین الدوله است. بعد با خودش خیال کرده بوده یعنی دلش می خواسته خیال کند که حاج اکبر عاشق پیچ های خیاط منزل خانم خیاط شده نه خودش. این طوری ته دلش آرام گرفته بوده کمی. ولی وقتی زن را دیده بوده، آن طور که تمام قد ایستاده بوده جلو در خانه اش با چادری که سر خورده بوده تا روی سرشانه ها و موهای میش کرده ای که بلندی اش تا کمرش می رسیده و از زیر چادر نازکش معلوم بوده، همان جا تصمیم گرفته بوده برگردد. برگردد برود خانه اش و هیچ هم به روی حاج اکبر نیاورد. ولی بعد که زن خندیده بوده و مامان چشمش افتاده بوده به سایه یاسی پشت پلک هایش و مژه هایی که بلندی شان سایه انداخته بوده زیر چشم های مشکی اش بالکل خیال خامش رخت بر بسته و دور شده بوده از ذهنش. خیال این که حاج اکبر عاشق زن نشده. این که

خاطرخواه نشده. مامان پا سست کرده بوده، همان‌جا ایستاده بوده، اما کمی بعد رفته بوده داخل خانه.

از راهرویی گذشته بوده‌اند که دو طرفش روی طاقچه‌های کاهگلی پر بوده از گلدان شمعدانی حرامزاده، عطری و حسن یوسف تازه آب‌خورده که عطرشان فضای راهرو را پر کرده بوده. زن جلوتر می‌رفته و حالا دیگر چادرش سُریده بوده پایین تا روی کمر و موهای مش‌کرده و لختش نشسته بوده توی گودی کمرش. با حرکت کپل‌هایش موهایش به این سو و آن سو جوری تاب می‌خورده‌اند انگار که می‌رقصیده‌اند. مامان پاهایش سست شده بوده، راهرو دور سرش می‌چرخیده و دستش را گرفته بوده به دیوار کاهگلی و در خیالش حاج‌اکبر را دیده بوده که موهای زن را بو می‌کشد و مست می‌شود.

مامان فهمیده بوده که گلدان‌های ردیف‌شده روی طاقچه همه کار دست حاج‌اکبر است. هر روز عصر حاج‌اکبر با یک بغل قلمه تازه و گلدان سفالی و یک کیسه خاک می‌آمده خانه. قلمه‌ها را می‌کاشته توی گلدان‌ها، ردیفشان می‌کرده دور استخر حیاط و بعد که جان می‌گرفته‌اند می‌زده‌شان زیر بغل و با خود می‌برده. به کجا؟ مامان تا آن وقت نمی‌دانسته. اما حالا دیگر می‌دانسته.

میز بزرگی گذاشته‌ایم گوشه سالن پذیرایی و رویش را با پارچه ساتن سیاهی پوشانده‌ایم. چند تا دوری حلوا، دو تا سینی شیرینی میکادو و چند ظرف بلوری پر از خرما با مغز گردو و پودر نارگیل میز را پر کرده. روی خوراکی‌ها را با سلفون پوشانده‌ایم و سینی‌ها را با شاخه‌های بزرگ گل مریم تزیین کرده‌ایم. عکس مامان را گذاشته‌ایم کنارشان نزدیک یک تاج گل بزرگ.

روضه‌خوان که می‌خواند، زن‌ها که چادرهای مشکی‌شان را انداخته‌اند روی صورتشان ناله می‌کنند و شاید آن زیر اشکی هم می‌ریزند. وقتی که نمی‌خواند، زن‌ها با فاتحه‌ای زیر لب میوه و خرمایشان را می‌خورند. زمانی هم که روضه‌خوان اسامی پایین اعلامیه را می‌خواند، زن‌ها بی‌هیچ

حرفی فقط گوش می سپرند. مبادا اسمی، خاندانی، بزرگی از قلم افتاده باشد. زنده‌ها حواسشان به همه چیز است، که اگر نباشد دیگر زنده نیستند، می شوند مُرده مثل مامان که باید خاک می شد.

«خانوم! چی می شد لیوان‌های یک بار مصرف می گرفتین؟ به خدا کمرم شکست.»

انیس خانم خیلی پیر نیست. کاری است، اما غُرغُر و. در این چندین سال که می شناسمش هیچ عوض نشده. لخلخ کنان، با پادرد کهنه‌اش، جاروبه دست همه سوراخ سنبه‌های عمارت را می جور و آشغال‌ها را انگار بو می کشد. می گوید کارگری توی خونش است، مادر و پدرش هم هر دو کارگر خانه‌های اشراف بوده‌اند. کارگری آداب و رسوم دارد، بلد می خواهد که او خوب بلد است. اما پیدا است از شستن استکان هیچ خوشش نمی آید.

«انیس خانم! برو به کارت برس. برو این جا وانستا.»

ظرف‌های یک بار مصرف پسند مامان نبود. مخصوصاً برای مهمانی. می گفت: «آبرو بریه. بی احترامیه.» برای همین هم یک کمد بزرگ پر ظرف چینی و کریستال داشت که هیچ وقت بابت پذیرایی از مهمان‌هایش لنگ نمی ماند.

جمعیت زیادی آمده بودند به ما آرامش خاطر بدهند. کارشان را که کردند، تسلیت‌ها را که گفتند، شام عزا را که دادیم، همه رفتند. ما ماندیم. خودمان و عمارت به عزانشته یوسف آباد.

سوپ بیمارستان رژیمی است، نه نمک دارد، نه ادویه، نه مزه. دلخواه مامان نیست، لب نمی‌زند. مامان دوست دارد غذا چرب و شور و تند باشد، و البته پرگوشت و پرادویه، درست هم مزه خوراک‌هایی که خودش می‌پخت. به لیلا گفته بودم برایش غذای خانگی درست کند بلکه اشتهاش باز شود. لیلا گفته بود: «این‌ها همه بهانه‌س، مامان افسردگی گرفته.»

سعید گفته بود: «افسردگی؟ یه زخم ساده پائنه که چند روز بستری شه بیمارستان خوب می‌شه. شما چرا عادت دارین همه‌چی رو بزرگ کنین؟»
 بزرگ؟ یعنی زخم کهنه بدترکیب من بزرگ نبود که پنهانش کرده بودم؟
 آن هم زخمی که هر روز و شب جلو چشمم بود. درست روی میج دستم.
 زخمی که سوزش گاهگاهش ناراحتم می‌کرد، زخمی که نمی‌دانم چرا هر چند وقت یک بار پوست می‌انداخت و آن قدر می‌خارید که باید با نوک چاقو می‌افتادم به جانش تا خونش درآید. سعید وقتی دیدش که می‌خواست ساعت طلای کوارتز را به دستم ببندد. رفته بودیم برای خرید عروسی. گفتم: «ببندش به دست راستم.»

فروشنده حواسش به ما بود. دو دستش را گذاشته بود روی پیشخان و

به مچ دست من زل زده بود. خودش به هر مچ دستش یک ساعت صفحه گرد طلایی بسته بود. گفت: «نه خانم، دستبند دستتونه نمای ساعت رو می‌گیره. ببندین به اون یکی دستتون.»

نگاهش کردم، سمج ایستاده بود که ساعت را دستم کنم، جوری که فکر کردم نکنند زخم مچ دستم را دیده و می‌خواهد آشکارش کند، به همه نشانش دهد و بعد لبخند بزند. سعید دستم را گرفت و یکهو آستینم را بالا زد. جای سوختگی ام مثل روشنایی کورکننده خودش را انداخت بیرون. زخم فربه بود و بزرگ. چروک برداشته بود و گوشت زیرش را انگار خورده بود. سعید یکه خورد و دستم را رها کرد. «این چیه؟»

«سوخته، نمی‌بینی؟»

«کی؟»

«اوووه، مال بچگی مه.»

آستینم را کشیدم رویش. فکر کردم سعید چطور در طول مدت آشنایی مان آن را ندیده، شاید هم فقط وانمود کرده که ندیده. ساعت را پرت کردم روی ویتترین و از مغازه ساعت فروشی زدم بیرون.

لیلا راست می‌گوید، مامان افسردگی گرفته، ترسیده بمیرد، این است که کم حرفش کرده. او ترجیح می‌دهد تمام مدت روز توی تختش بنشیند، انگشت‌های کج و کوله‌اش را توی هم قفل کند و از لابه‌لای پرده‌های آبی رفت و آمد ماشین‌ها را در خیابان تماشا کند. خانه که بود، بیشتر راه می‌رفت و سرش را گرم تمیزکاری خانه و لوازمش می‌کرد. مبلمان را جابه‌جا می‌کرد و گرد ظروف چینی گل‌مرغی، کریستال و ملامین‌های آنتیک بوفه را می‌گرفت. اما حالا چمباتمه می‌زند گوشه تخت، پای ورم‌کرده و زخم ناسورش را می‌گیرد بغلش و بُق می‌کند. گاهی هم با مریض تخت بغلی چند کلمه‌ای حرف می‌زند.

مریض تخت بغلی زنی میانسال است. صورتی خندان دارد، چانه‌ای

کشیده و باریک و پوستی سبزه. وقتی می‌خندد چروک‌های ریز دور چشمش بیشتر می‌شود. اما زن بی‌خیال چین و چروک‌ها بیشتر می‌خندد، حتی قهقهه می‌زند، انگار نه انگار غده‌ای سرطانی دارد که شبیه علف هرزی تا عمق جدار معده‌اش پیشروی کرده و همین امروز و فرداست که پاک ریشه بدواند در تک‌تک سلول‌های بدنش و از پا بیندازدشان.

زیر رادیوتراپی کل موی سرش ریخته و سرش طاس شده. مامان دلش نمی‌آید به کله بی‌موی زن نگاه کند، دلش ریش می‌شود و سوزش زخم پایش بیشتر. اما زن بی‌اعتنا به من و مامان کلاهش را از سر بر می‌دارد و به سرطاسش روغن می‌مالد، بعد خودش را با دقت توی آینه نگاه می‌کند. از من می‌پرسد: «خیلی خنده‌دار شده نه؟»

می‌خواهم بگویم نه، بیشتر گریه‌دار است اما می‌گویم: «آره، بامزه شده‌ین.»

سعید به من نگفت بامزه شده‌ای، وقتی جای سوختگی روی میچ دستم را دید. وقتی هم دنبال لباس عروس آستین‌دار می‌گشتم به‌م گفت: «خُب که چی؟ یعنی به خاطر این زخم این همه من و لیلا رو انداخته‌ای توی زحمت؟ تو واقعاً یه چیزیت می‌شه‌ها دختر.»

پدر به مادر بزرگ گفته بود: «این بچه یه چیزیش هست که شب جاش رو خیس می‌کنه، این قدر نزنش.»

من فالگوش ایستاده بودم پشت درِ اتاق. پدر تازه از سرکار برگشته بود، خوراکی‌هایی که خریده بود گذاشت زمین و خواست ما را صدا بزند که مادر بزرگ اجازه نداد و گفت: «الآن صداشون کنی همه‌ش رو تموم می‌کنن. بذار کم‌کم خودم به‌شون می‌دم.»

چشمم به ویفر موزی با زورق سبز بود که شنیدم پدر گفت: «گناه داره این طفل معصوم، تازه مادرش مُرده. با کتک زدن که بچه تربیت نمی‌شه.» ولی از نظر مادر بزرگ من طفل معصوم نبودم، هیولایی بودم که

می خواستم جانش را بگیرم. روزی که دستم را با قاشق گداخته داغ گذاشت شب قبلش از ترس اشباحی که دیده بودم نتوانسته بودم بروم دستشویی و خودم را خیس کرده بودم. صبح خودم را زدم به خواب تا مادربزرگ سراغم نیاید، ولی مادربزرگ که انگار ادار مانده در لابه لای ییاف تشک را بو کشیده بود پتو را یکهو از سرم کنار زد. خیسی دایره ای شکل روی تشک بزرگ و بزرگ تر شد و شد اندازه اتاق. مادربزرگ نم را که دید، اول خودش را زد و جیغ کشید بعد من را کشاند نزدیک اجاق، پایم را محکم لای پایش نگه داشت و قاشق گداخته را چسبانده به میچ دستم. قاشق داغ لحظه ای جز صدا کرد و بعد بوی گوشت سوخته در هوا پیچید و من از درد سوختن فریاد کشیدم و هیولایی شدم که مادربزرگ گفته بود. دستش را گاز گرفتم و فرار کردم سمت کوچه و تا شب نشد نیامدم خانه.

من چیزی ام می شد که لیلا و سعید را انداخته بودم به زحمت؟ این که نخواسته بودم کسی زخم دستم را ببیند و ازم بپرسد چرا سوخته و من هم مجبور شوم باز دروغ بگویم یعنی یک چیزی ام می شد. باید دروغ می گفتم، نمی شد به سعید یا مادرش یا لیلا بگویم که وقتی هشت ساله بوده ام یا نه ساله یا حتی ده ساله هر شب جایم را خیس می کرده ام و مادربزرگم برای این که من را تربیت کند دستم را داغ گذاشته بوده.

یک هفته بیشتر به عروسی نمانده بود و من و سعید هنوز نتوانسته بودیم لباس عروس اجاره کنیم، چون من می خواستم حتماً آستین لباسم طوری باشد که مچم را بپوشاند. مامان گفت: «الهی عروس خودمه. واسه همین این قدر باحجب و حیاست.» و چشم گرداند سمت لیلا. لیلا رو ترش کرد و عرق پیشانی اش را پاک کرد. مانتوی سفید تابستانی اش را از تن درآورد و موهایش را روی شانه ها رها کرد. گفت: «من که خسته شده ام، خودتون برید دنیا رو بگردین شاید لباس باب طبع الهه خانوم رو پیدا کردین.»

سعید نشست روی کاناپه روبه روی حیاط، سرش را بالا گرفت و نگاه انداخت به تابلوی کوبلن بافی روی دیوار. تابلو زن و مردی را در آغوش هم نشان می داد. بعد سرش را کرد توی موبایلش و گفت: «اگه تو تهرون پیدا نکنیم، سفارش می دم واسه ش از اروپا بیارن.»

لیلا داشت می رفت سمت اتاقش و دسته کیفش را گرفته بود و دنبال خودش می کشید روی زمین که از میانه راه برگشت و پقی زد زیر خنده. لب هایم را گزیدم، ولی چیزی نگفتم. سعید هیچ وقت سفارش لباس عروس از اروپا نداد. لباسی پیدا شد که تا مچ آستینش گیپور داشت و یقه اش هم تا زیر گردن کیپ می شد.

زن روغن مالی سرش را تمام کرده و منتظر ساعت ملاقات است تا شوهر و دخترهایش سر برسند. بی تاب است. بی تاب دیدار. مامان اما هیچ منتظر لیلا و سعید نیست. دلش نمی خواهد کسی را ببیند. از زندگی دست شسته انگار. پاک ناامید شده. زن اما امید دارد. سرزنده و خوشحال است. زیر رادیوترابی پوست و گوشت و استخوانش آب شده، ولی باز می تواند بچه هایش را در آغوش بکشد و بخندد. انگار هنوز باور نکرده که رفتنی است یا شاید هم وانمود می کند که شاد است.

«تو وانمود کردن هم بلد نیستی؟ حداقل بخند.»

«خنده نمی آد. این لباس لعنتی تنمو می خارونه.»

«خودت خواستی. اگه یه کم روی اون زخمت کرم می زدی، معلوم

نمی شد.»

«امشب همه اوامدهن که من رو ببینن، چطور معلوم نمی شد؟!»

واقعاً همین طور بود که سعید می گفت؟ پس کمی کرم چاره کار بود؟

چند روز؟ چند بار؟ چقدر؟

«تو وسواس داری. وسواس فکری.»

کاش می مردم، ولی بلد بودم مثل سعید رفتار کنم، بخندم بی این که

شاد باشم، حرف بزنم بی این که حرفی برای گفتن داشته باشم.

مامان گفت: «شما زندگی تون سرد شده از بس که به فکر کارین. اگه یه بچه داشتین، این جوری نمی شد.»

سعید کتش را پرت کرد روی کانپه. لم داد و پاهایش را گذاشت روی میز. «چه شه مگه زندگی مون؟ خیلی هم خوبه. بچه دیگه قدیمی شده. دیگه مد نیست. من که به الهه جون گفته‌م نیازی به کار کردنش نیست، خودش دوست داره بره سرکار.»

گفتم: «من هفت سال درس نخونده‌م که بشینم گوشه خونه.»
کت سعید را برداشتم و آویزان کردم به جالباسی. میز را از زیر پایش کشیدم کنار تا شیشه‌اش لک نشود. نشستم روبه‌روی مامان که داشت پلیور می‌بافت. عادتش بود. مدام باید میل‌بافتنی می‌گرفت دستش و چیزی می‌بافت. لابد برای این که فکر و خیال آزارش ندهد. میل را گرفتم و دو سه رجبی بافتم.

«آها، این خوبه الهه جون. بیاف که زندگی مون گرم بشه.»
زیرلبی گفتم: «یا شاید هم مثل این کاموا بشه کلاف سردرگم.»
دختر بچه‌ها دو قلویند. دست‌هایشان را داده‌اند دست پدرشان و لی‌لی‌گنان می‌آیند سمت اتاق. چهار یا پنج ساله‌اند. پیراهن‌های بلند یکدست صورتی با حاشیه توری پوشیده‌اند و کفش‌های بنددار سفید پایشان است. به چند قدمی تخت مادرشان که می‌رسند خودشان را پرت می‌کنند روی سیئه استخوانی زن. زن بغلشان می‌کند و دست می‌برد لای موهای بور و نرمشان. دخترها سرشان را می‌برند زیر ملافه سفید و می‌گذارند روی شکم مادرشان. مادر ملافه را کناری می‌زند و با دخترها دالی می‌کند.

عمه تازه عاشق دالی بازی شده بود. می‌رفت زیرزمین تاریک و در را روی خودش قفل می‌کرد. می‌گفت روح پدر بزرگ مدام دنبالش می‌گذارد، ولی چون از تاریکی می‌ترسد داخل زیرزمین دنبالش نمی‌رود و جای

عمه در زیرزمین امن است. عمه دست‌هایش را می‌گرفت به میله‌های تنها پنجرهٔ زیرزمین و از پشت آن‌ها با من دالی می‌کرد. موهای ژولیده‌اش را می‌ریخت توی صورتش و با صدای بلند می‌خندید. من گریه‌ام می‌گرفت. باورم می‌شد که روح آقاجان آن دورو بره‌است. این جور وقت‌ها مادر بزرگ می‌دوید سمت مهمانخانه و قرص‌های عمه را که توی ظرف عتیقهٔ درداری کنج طاقچه قایم کرده بود می‌آورد و از پشت همان میله‌ها با یک دست پشت‌گردن عمه را می‌گرفت و قرص‌ها را می‌ریخت توی حلقش. عمه همه را تف می‌کرد بیرون و دوباره می‌خندید.

زن اما قرص‌هایش را دانه به دانه و سر صبر می‌خورد. مرد غذا را که در یک ظرف دوطبقهٔ استیل آورده می‌چیند روی میز پایین تخت. دستهٔ زیر تخت را می‌پیچاند تا سر تخت بالا بیاید. دخترها خوششان می‌آید جیغ می‌کشند: «بازم بابا... بیشترتر... بالاتر... آفرین بابا!»

دخترها وقتی می‌بینند که مرد دیگر دسته را نمی‌پیچاند خودشان پایین می‌آیند و دسته را از مرد می‌گیرند و با سرعت می‌پیچانند. سر تخت که بالا می‌آید، گردن زن یک‌وری می‌افتد روی شانه‌اش و نفسش به خِرَجِر می‌افتد. مرد به دخترها می‌گوید: «بسه دیگه... نییچونین!»

می‌روم سمت زن و زیر گردنش بالشی می‌گذارم تا لقی گردن را بگیرد. مرد دستمالی برمی‌دارد تا آب دهان سرازیر شده از گوشهٔ لب زن را پاک کند. دخترها دسته را رها می‌کنند و از زیر دست و پای مرد کنار می‌روند و خودشان را به تن مادرشان می‌چسبانند. «بده من بابا! بده من خودم پاک کنم!» هر کدام از دخترها می‌خواهد صورت مادرشان را خودش تمیز کند. مامان ملافه را می‌کشد روی سرش و وانمود می‌کند که می‌خواهد بخوابد. زن قاشق سوم را که در دهان می‌گذارد، عُق می‌زند و یکهو هرچه خورده بالا می‌آورد. مامان سرش را از زیر ملافه می‌آورد بیرون، به من اشاره می‌کند که بروم پیشش. مرد دستپاچه می‌شود، دخترها می‌ترسند و

می‌روند زیر تخت مامان. صورت زن سیاه شده، نفسش بالا نمی‌آید. می‌دوم سمت زن و چند بار محکم به پشتش می‌کوبم. نفس زن برمی‌گردد. دخترها از زیر تخت می‌آیند بیرون و شروع می‌کنند به گریه کردن.

عمه هم وقتی مُرد صورتش سیاه شده بود. من از پشت میله‌ها سرک کشیدم به تاریکی زیرزمین و صورتش را دیدم که هنوز می‌خندید. دوچرخه‌ام را تکیه دادم به دیوار و مادر بزرگ را صدا کردم. مادر بزرگ وقتی عمه را دید دودستی زد به سرش. من گریه‌ام گرفت. سوار دوچرخه‌ام شدم و رفتم سمت خانه خودمان.

وقتی که مادر مُرد و من از درس ریاضی دوازده گرفتم، پدر رفت پی مادر بزرگ و آوردش خانه جدیدمان. این طوری برای هر پنج‌تایی مان بهتر بود. این‌ها را پدر می‌گفت، همان‌طور که دست به کمر دور اتاق راه می‌رفت. ولی دروغ می‌گفت، می‌خواست کمتر بیاید خانه تا کمتر یاد مادر بیفتد. کارنامه‌م مجاله شده‌ام را پرت کرده بود توی صورتم.

«بگین مادر بزرگ بیاد! دیگه ازش نمی‌ترسم.»

مادر بزرگ و سواس تمیزی داشت. شب‌هایی که رختخوابم را خیس می‌کردم ترس برم می‌داشت، آخر مادر بزرگ فردایش با ترکه دنبالم می‌کرد. چند تایی با ترکه به دست‌هایم می‌زد و بعد دوقلوها را وادار می‌کرد بهم بخندند. من هم وقتی مادر بزرگ می‌رفت، می‌افتادم دنبالم دوقلوها و توی دلم قسم می‌خوردم که حتماً انتقام سختی از او بگیرم.

پدر گفته بود: «نگران نباش، مادر بزرگ رفته دکتر برای وسواسش. الآن

دیگه خوب شده.»

ولی دروغ می‌گفت. ترکه‌چوب خشک مادر بزرگ هنوز هم شب‌ها که می‌خوابید کنار بالشش بود. پدر به مادر بزرگ گفته بود: «این قدر این بچه رو نزن، ببرش دکتر شاید یه عیب و ایرادی داره که جاش رو خیس می‌کنه.»

مادربزرگ گفته بود: «هیچ عیب و ایرادی نداره، فقط می‌خواد با من لجبازی کنه.»

از فردای آن روز به شب‌اداراری کابوس‌های شبانه‌ام هم اضافه شد. شب‌ها چادر کهنه مادر را جلو دهانم می‌گرفتم مبادا که جیغ بزنم. صبح روزی که مادربزرگ با چمدان‌های پر از لباس، ملافه‌های نو و ده‌ها حوله رنگارنگش سر رسید، هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم که بین من و او چنین جنگی در بگیرد.

من و دوقلوها سر سفره صبحانه داشتیم نان و پنیر و گردویمان را می‌خوردیم. آن روز پدر صبح زود رفته بود سر کارش در شرکت مخابرات، سوار بر مینی‌بوس بنز قدیمی که صدای تیرتیرش وقتی که توقف می‌کرد سر کوچه تا رختخواب من می‌آمد. همیشه آن وقت صبح پسرها خواب بودند. من هم می‌نشستم توی رختخواب و شروع می‌کردم به نوشتن مشق‌هایم، چون دلم نمی‌خواست اول صبحی فکرم برود سراغ مادر که نبود.

مادر تازه مُرده بود و ما هنوز عزادار بودیم. دوقلوها هر روز صبح با گریه از رختخواب می‌آمدند بیرون و دنبال مادر همه اتاق‌ها را می‌گشتند. وقتی هم پیدایش نمی‌کردند، از دست و پای من آویزان می‌شدند که ببرمشان پیش پدر. لباس‌هایشان را تنشان می‌کردم و می‌بردمشان مهدکودکی که داخل کوچه بود.

خانه جدیدمان کوچک‌تر از خانه قبلی‌مان بود که آوار شده بود روی سرمان، ولی به قول مادربزرگ تمیز بود. دوقلوها از این‌که حالا دیگر مجبور نبودند صبح به صبح با چشم‌های پف‌آلود و دست و پای کرخت شده کورمال‌کورمال لباس بپوشند و دنبال من راه بیفتند و بچپند توی مهد خوشحال بودند.

ولی زندگی مادربزرگ بعد از آن قاشق گداخته جور دیگری شد.

همسایه‌ها شروع کردند به سرزنشش. مادر بزرگ می‌ترسید که چشمش بیفتد به زخم من و می‌دانستم که دلش ریش می‌شود از دیدن تاول‌های زرد چرکین. نوبت من بود که انتقام بگیرم. کاری می‌کردم که زخم دستم مدام جلو چشمش باشد. هر جا می‌رفت، دنبالش بودم و از فریاد زدن‌هایش دیگر نمی‌ترسیدم. حالا مادر بزرگ انگار از من می‌ترسید، ترکه‌چوب خشکش را دور انداخته بود و کم‌حرف شده بود. وسواسش شدیدتر شده بود و مدام دارو می‌خورد. پدر می‌گفت: «مادر بزرگ عذاب وجدان گرفته.»

دوقلوها افتادند به جان پدر که مادر بزرگ را از خانه بیرون کند، ولی بعد از این ماجرا مادر بزرگ خیلی زنده نماند. شاید هم از دست من دق کرد و مُرد.

«آخیش... چقدر خوبه اورژانس همیشه این جوری باشه، خلوت...»
 کریمی این را که گفت کش و قوسی داد به بدنش و توی صندلی
 چرخدار خودش را ولو کرد. سرش را چرخاند سمت زن که لابد از گریه
 چشم‌های ریزش ریزتر شده بود. زن او را آقای دکتر خطاب کرده بود و
 حال دخترش را جویا شده بود. کریمی، همان‌طور که پاهایش را از هم باز
 گذاشته بود و به چپ و راست روی صندلی تاب می‌خورد و گوشی
 پزشکی من را توی هوا می‌چرخاند، جواب زن را داد.
 «حالش خوبه... شانس آورده‌ای زیاد ازش نخورده. آزمایش‌هاشم که
 خوبن.»

«انگاره‌انگار دختر چهارده‌ساله من روی تخت همین طوری بی‌هوش
 افتاده و این باید از جاش بلند شه و کاری کنه.» این فکرها توی کله زن بود.
 می‌شد از طرز نگاهش به کریمی فهمید. آن‌طور که لب‌هایش را می‌گزید و
 چشم‌هایش را تنگ می‌کرد. آرام و قرار نداشت. منتظر بود کسی از ما از
 جایش بلند شود و برود بالاسر دخترش و برای چندمین بار فشارخونش
 را بگیرد و نبضش را چک کند.

لحن کریمی آرام بود و بی خیال. حتی نکرد گوسی را دیگر نچرخاند توی هوا. این بود که زن واقعاً باورش شد حال دختر لاغرمردنی چهل کیلویی اش خوب است و آن همه مرگ موشی که خورده رویش هیچ اثری نگذاشته. کریمی عین همین حرف را به سعید زده بود، با همان بی خیالی و لاقیدی. گفته بود لیلا حالش خوب است و داروهایی که خورده اثری روی مغزش نگذاشته. سعید اما باور نکرده بود. مدام پاپی من شده بود و هی سؤال کرده بود. شک داشت که حقیقت همان باشد که کریمی گفته بود. لیلا بالکل هوشیاری اش را از دست داده بود. نفسش به خرخر افتاده بود و آب دهان کف کرده اش سرازیر شده بود میان تارهای لخت موهایش. تاپ لیمویی و شلوار سفیدش بوی گند استفراغ گرفته بود از بس که زرداب بالا آورده بود رویشان. بعد به خواب عمیقی رفته بود و هیچ نفهمیده بود چه وقت و چطور مأموران فوریت‌های ویژه پزشکی پیچانده بودندش در پتویی و آورده بودندش اورژانس مسمومیت‌های بیمارستان لقمان.

مامان که فوت کرد، لیلا دیگر برنگشت سرکارش. خانه نشین شد و تا سه ماه تمام پایش را از عمارت یوسف‌آباد بیرون نگذاشت. دوست نداشت نه من، نه سعید و نه هیچ کس دیگر را ببیند.

«حالا ببین می‌تونی چشم بزنی تا یهو کل تهران با هم خودکشی کنن.» این را در جواب بها گفتم که گفته بود حالا که مریضی توی اورژانس نیست، می‌خواهد برود دنبال کار و بارش. بعد هم صندلی چرخدار را هل دادم سمتش. بها خدمه اورژانس بود، فامیلی اش بهایی بود، ولی دوست داشت بها صدایش کنیم.

«ببینم، این تختا رو که روشن آدم خوابیده نمی‌بینی؟ اینا مریض نیستن؟ رد گم کنیه‌ها؟»

تی بوگندو دستش بود. با یک پایش چرخش صندلی را مهار کرد. «بد

می‌گم خانوم دکتر؟ اینا مریض نیستن که. بازیگرن به خدا. یه پا هنرپیشه‌ن.»
 به نظر بها افسردگی و رفتارهای ناهنجار مریض‌های خودکشی کرده همه فیلم بود. لیلیا ولی بازیگری بلد نبود، فیلم بازی نمی‌کرد. او واقعاً هوش و حواسش سر جایش نبود. سعید چند بار تلفنش را گرفته بود و بعد که لیلیا جواب نداده بود، انگار که شستش خبردار شده باشد بلایی سر لیلیا آمده، رفته بود عمارت یوسف‌آباد و لیلیا را بی‌هوش با سروصورت آغشته به استفراغ خونی توی تخت مامان پیدا کرده بود. لیلیا طاق‌باز افتاده بود روی تخت مامان و دوروبرش پُر بود از پوکه قرص، کپسول و شیشه خالی شربت.

بها تی را گذاشت بیخ دیوار و نشست پشت کامپیوتر ایستگاه پرستاری که یک سازه نیم‌دایره بود نزدیک در ورودی اورژانس. قسمت بازش رو به در بود و قسمت بسته نیم‌دایره‌اش رو به سالن بزرگی قرار داشت. انگار مجبور بود چند کار را با هم انجام دهد، آن هم کاری که به او مربوط نمی‌شد. من از پشت کله طاسش را می‌دیدم که چطور جلو نمایشگر کامپیوتر بالا و پایین می‌شد، جوری که فکر می‌کردم تکان دادن کله‌اش باعث می‌شود بتواند لیست خدمات بیماران را وارد سیستم کند و اطلاعات پزشکی بیماران را بی‌کم و کسر به من بدهد، وگرنه سواد اکابرش که به‌تنهایی کارراه‌انداز نبود. خوب که فکر می‌کردم فقط از او برمی‌آمد که هفت تا بچه پس بیندازد و هنوز هم روپا باشد. کارش که تمام شد رو به من گفت: «خانوم دکتر، شما به اینا می‌گین مریض؟ از شوهره قهر کرده دو تا دیازپام خورده به‌دوبه‌دو اومده اورژانس.»

کریمی دستش به رگ دختر مرگ موش خورده بند بود، ولی گوشش به ما بود. او آمد سمت ترالی‌گد و یک سرم پانصد سی‌سی نمکی برداشت و همان‌طور که داشت می‌رفت سراغ دختر رو به بها گفت: «تو چرا جوش آورده‌ای؟ دواي دردش یه ماچ و بوسه از طرف شوهرشه که آنی می‌تونه

اثر صد تا قرص دیازپام رو که هیچ اثر سیانورم خشتی کنه. فوری روبه راه می شه حالا ببین.»

بها دسته تی را سمت کریمی گرفت. «پس این رو بگیر... من برم یه ماچ بدم بیام.»

اورژانس از صدای خنده ما انگار که شکلش عوض شد، شد شبیه جایی که همیشه بود، شلوغ و پرسر و صدا.

«برو بها! برو! بسه دیگه! برو تی ات رو فعلاً بکش که الانه این جا بترکه.» آمبولانس تویوتای مرکز ۱۱۵ آژیبرکشان ترمز کشداری کرد و جلو در اورژانس توقف کرد. اول، راننده بیرون پرید و دو لنگه در پشتی آمبولانس را به سرعت باز کرد و سر برانکار را کشید بیرون. مأمور دوم هم ته برانکار را گرفت. چرخ های برانکار مثل هواپیمایی که می خواهد فرود بیاید باز شد و مماس شد با زمین. شانه به شانه مأموران فوریت، زنی می آمد که سفیدی پاهای لختش از همان دور هم پیدا بود.

دو لنگه در شیشه ای اورژانس هر کدام به کناری رفتند و برانکار هل داده شد داخل. دخترشان آخر از همه آمد. یک دستش به دکمه های بسته نشده مانتواش و شال پایین افتاده تا روی شانه اش بود و با دست دیگرش بند کیف مجلسی اش را در هوا تاب می داد و با حرکتی موزون و آرام پیش می آمد. انگار نه انگار که پدرش قرص خورده و می خواسته خودش را بکشد.

پدرش مسن بود، بی حرکت روی برانکار دراز کشیده بود، گردنش کج ایستاده بود و چشم هایش در کاسه دودو می زدند. برانکار هرچه تندتر حرکت می کرد مرد لبه برانکار را سفت تر می چسبید، مثل این که می ترسید از روی برانکار پرت شود پایین. کریمی زودتر از من آنژیوکت به دست رسید بالاسر مرد. رگش را گرفت و سرنگ ده سی سی را از خون تیره غلیظ پر کرد. شست مرد را گذاشت لای دستگاه سیار پالس اکسیمتر.

پرسیدم: «روبه راهه کریمی؟»

گفت: «ردیفه خانوم دکتر، خیالت راحت.»

کریمی چشمکی به من زد و برانکار را هدایت کرد قسمت مردانه. چشمک زدن عادتش بود، می خواست بگوید همه چیز تحت کنترل است. دختر برانکار را تا رسیدن به کنار تخت همراهی کرد. زن اما از آستین روپوشم آویزان شده بود. «خانوم دکتر، قرص خورده.»

این را با التماس گفت، با لحنی حزن آلود و مستأصل. رو به صورتش برگشتم و گوشه آستینم را از لای دو انگشتش که انگار چسبناک بودند رها کردم. «قرص چی خورده خانوم؟»

چشمم به ساق پاهای عریانش بود که سفیدی شان در کنار گل های قرمز دامن کلو شش بیشتر به چشم می آمد. عجیب بود که نه سردش بود نه مورمورش می شد. بعدتر که به کریمی این را گفتم گفت: «خانوم دکتر، دور از جون، اگه شوهر شما هم یه روز همچی کاری بکنه شما جوراب که یادتون می ره ببوشین هیچ، فکر نکنم حتی...» بقیه حرفش را خورد. سعید اهل این حرف ها نبود. عاقل تر از آن بود که بخواهد روزی خودش را بکشد، حتی حالا که مامان نبود و لیلا هم خودکشی کرده بود.

به مریض های روی تخت اشاره کردم و به زن گفتم: «ببین خانوم، اینا همه شون قرص خوردهن. به من بگو قرص چی خورده؟»

«قرص برنج خانوم دکتر، قرص برنج، دو تا با هم. یه دفعه زد به سرش مردک دیوونه!»

به کریمی اشاره کردم که مریض را ببرند داخل اتاق عملیات احیا. کریمی چینی به پیشانی اش انداخت که یعنی حالش خوب است ها، لازم نیست. رفتم سمت کریمی و صاف توی چشم هایش نگاه کردم. در حالت عادی این قدر نزدیکش نمی شدم که کوچکی جثه ام مقابل هیکل عضلانی اش نمود پیدا کند.

«فسفید آلو مینیومه! اونم دو تا با هم. بجنب!»

کریمی دستپاچه شد. سریع سر برانکار را کج کرد سمت اتاق احیا. مرد لاغر و ترکه‌ای بود. ته‌ریش سفید صورتش را آن قدر خندان نشان می‌داد که نمی‌شد مردنش را باور کرد. او با زنش یکی‌به‌دو کرده بود سر چیزی که زنش نگفت چه بوده، اما گفت که خیلی چیز مسخره و مضحکی بوده. بعد هم مثل چند بار قبل مرد رفته بود سراغ قفسه داروها و هر دارویی که دم دستش بوده خورده بود. اما دیگر مثل قبل زن و دخترش دستپاچه نشده بودند. قربان صدقه‌اش نرفته بودند. حتی وقتی مرد خودش را انداخته بود روی زمین و صداهاى عجیب و غریب درآورده بود باز هم محلش نگذاشته بودند. این شده بود که رفته بود سراغ قرص برنج که می‌دانست خطرناک است و شاید هم کشنده. اما خب نمی‌خواست بمیرد. می‌خواست ادای مردن را دریاورد. تا زن و دخترش بیفتند به پایش و التماسش کنند که نمیرد و بعد مرد کیف کند و توی دلش غش‌غش بخندد و تا مدت‌ها از به خاطر آوردن آن لحظه‌ها خوش باشد. پس رفته بود سراغ گونی برنج گوشه آشپزخانه و به تصور خودش فقط دو تا قرص بزرگ خاکستری‌رنگ را درون لیوان آبی انداخته بود و لیوان را یکنفس سر کشیده بود. مرد لابد نمی‌دانست که حتی نصف قرص برنج هم می‌تواند جوان ورزشکاری را از پا درآورد، او که پیرمرد پیزوری‌ای بیش نبود. به نیم ساعت نرسیده بود که مرد افتاده بود کف آشپزخانه و از سوزش سر دل هلاک شده بود و از درد به خودش پیچده بود. آن وقت بود که تازه زن و دخترش فهمیده بودند اوضاع روبه‌راه نیست.

لیلا اما نمی‌خواست ادای مُردن را دریاورد. روزی که رفت سراغ قفسه داروهای مامان و همه‌شان را یکجا بلعید واقعاً می‌خواست بمیرد. لیلا افسرده شده بود. افسردگی‌ای معمول و عادی، همان داغ ناشی از دست دادن عزیزی. سوگواری رایج. از صبح زود که چشم‌هایش باز